



• درآید

نقش یگانه فدائیان اسلام در آغازین روزهای جنگ و تلاش‌های شهید هاشمی برای سازماندهی گروه‌های پارتیزانی و مقابله کارآمد با دشمن، از جمله مقوله‌هایی است که کمتر بدان پرداخته شده است. این گفتگوی جذاب، سرشار است از نکات مهمی در باره ویژگی‌های اخلاقی و مدیریتی شهید هاشمی.

■ «شهید هاشمی و سلوک با رزمندگان» در گفت و شنود

شاهد یاران با مرتضی امامی

شجاعت و دلیریش وصف ناپذیر بود...

نبود و کوچک و بزرگ در تکاپو بودند تا باری از دوش جامعه برداشته شود.

آقا سید مجتبی مدتی در کردستان بود و بعد هم به مناطق جنگی جنوب کشور رفت. آیا در طول این مدت همچنان به کمیته وابسته بود یا از آن جدا شد؟ آن روزها مانند حالا افراد از جانب تیپ یا لشکری معین به ماموریت اعزام نمی‌شدند. به خاطر دارم فرمانده کمیته مرکزی آقای کنی حکم کلی صادر و اعلام می‌کرد که هر کسی که می‌تواند، نیرو جمع‌آوری کند و به مناطق جنگی برود. در آن زمان من یکی از نماینده‌های تام‌الاختیار آقای خلیخالی در ارومیه بودم. آقا سید مجتبی هم در پایه بود. همان طور که می‌دانید میدان فردوسی و دانشگاه از نقاط استراتژیک تهران و مرکز حضور منافقین و درگیری‌های دانشگاه بودند، به همین دلیل کمیته فردوسی و کمیته ششم منطقه ۹ که در ضلع شمالی خیابان فلسطین واقع شده بود، جزو فعال‌ترین ستادها به شمار می‌آمد. کمیته فردوسی علاوه بر اعضای رسمی، نیروی افتخاری هم داشت. افراد زیادی از کردستان و سایر مناطق تهران ۱۰ و ۱۱ به عنوان نیروی افتخاری با ما همکاری داشتند. آقای اکبر کریمی، محمد کریمی و علی کریمی که در بازار فرش کار می‌کردند و همچنین محمدعلی هرسین از جمله افسرانی بودند که به عنوان نیروی مردمی در کمیته فعالیت داشتند. همه این عزیزان دلشان برای انقلاب می‌تپید. آن روزها سپاه و بسیج قدرت چندانی نداشتند و در شهرها کمیته‌ها قوی‌ترین شکل به شمار می‌آمدند.

فدائیان اسلام چه نقشی در جنگ داشتند؟

در روزهای آغازین جنگ فدائیان اسلام مهم‌ترین قطبی بودند که نیروهای مردمی از هر قشری جذب و سازماندهی می‌کردند. آغوش فدائیان اسلام به روی

و اکثر مبارزان قدیمی ایشان را می‌شناسند. آن زمان هر کسی که می‌خواست افتخارآفرین باشد، به گروه فدائیان اسلام می‌پیوست. در آن روزها اتفاقات زیادی می‌افتاد. مدتی در کمیته استقبال از حضرت امام فعالیت می‌کردم.

آن زمان آقا سید مجتبی هاشمی و آقای رستمی از فرماندهان کمیته بودند. کمیته مرکزی منطقه ۹ و مرکز پیشاهنگ و اتاق بی‌سیم در ضلع جنوبی پارک شهر خیابان بهشت قرار داشت. من مدتی در باشگاه افسران مشغول خدمت شدم، اما در دوران فعالیت بنی‌صدر،

هنگامی که به یاد شهید هاشمی می‌افتید، نخستین حسی که در دل شما پدید می‌آید، چیست؟

بسم رب‌الشهدا والصدیقین. در ابتدا باید بگویم که تمام صحبت‌های من استنباطم از مطالب است و اگر کم و کاستی مشاهده کردید، آن را از من ببینید نه از واقعیت امر. یکی از بزرگ‌ترین افتخارات زندگی من این است که در دوران جنگ تحت فرماندهی آقا سید مجتبی هاشمی جنگیدم. از طرفی خدا را شکر می‌کنم که شهید هاشمی به مقام رفیع شهادت نائل شد، چون هر کسی لیاقت رسیدن به این مقام را ندارد. از سوی دیگر متأسفم که ایشان به صورت فیزیکی در کنار ما نیستند؛ اگر چه حضور آقا سید مجتبی را از لحاظ روحانی همیشه در کنار خود حس می‌کنم و در بعضی مواقع به خوابم می‌آید و مرا در مسائل زندگی راهنمایی می‌کند.

آیا شما نسبتی با شهیدان امامی در فدائیان اسلام دارید؟

بله، سید حسین امامی (عموی من) و پدرم هر دو از فدائیان اسلام بودند. پدرم در سال ۱۳۲۴، احمد کسروی ملعون را در کاخ دادگستری از پای درآورد. از طرفی چهار سال پس از آن ماجرا عمویم، عبدالحسین هژیر را که بالاترین مقام اجرایی و وزیر دربار بود، از بین برد. در پی این ماجرا فوراً انتخابات آن دوره باطل شد و آیت‌الله کاشانی همراه با عده‌ای از مبارزان از عراق راهی ایران شد. در همان اثنا دشمنان، عمویم را به شهادت رساندند. فدائیان اسلام گروه کوچک و در عین حال قدرتمندی بود و افراد زیادی بعد از پیروزی انقلاب به این گروه پیوستند. مرحوم پدرم قبل از انقلاب دست مرا در دست مرحوم احرار گذاشت. ایشان راننده بود و حدود ۱۹۵ سانتی‌متر قد داشت و یکی از مبارزان سیاسی آن زمان بود. پدرم پول زیادی در در زمینه سیاست خرج می‌کرد

آقا سید مجتبی با دوستان مروت داشت و با دشمنان مدارا می‌کرد. تمامی شهدای هشت سال دفاع مقدس شجاع بودند. در این میان شجاعت، دلیری و نترسی آقای هاشمی وصف ناپذیر بود، طوری که زبان از بیان آن عاجز بود.

باشگاه افسران را از ما خواستند، ما هم در مقابلشان ایستادیم، تا جایی که به خاطر دارم شهید بهشتی به ما گفت که حضرت امام فرموده‌اند: «باشگاه را بدهید تا غائله ختم شود». بعد از این ماجرا به ستاد واقع در میدان فردوسی منتقل شدیم. لازم به ذکر است که در آن روزها مسئله ریاست و معاونت برای هیچ کس مهم

همان‌طور که امام راحل فرمودند: «در جنگ امدادهای الهی و دست فرشتگان به رزمندگان یاری رسانده است.» شاید این حرف‌ها به نظر نسل سوم و چهارم خیابانی باشد، اما ما تمامی این مسائل را به چشم دیدیم و با تمام وجود این شگفتی‌ها را حس کردیم. آقا سید مجتبی بدون هیچ ترس و واهمه‌ای، در روشنائی روز بیرون از خاکریزی به سمت دشمن حرکت می‌کرد. ایشان در حین حرکت مشتشان را گره کردند و با صدای بلند می‌خواندند: «کار صدام تمام است. خمینی امام است. استقلال و آزادی آخرین پیام است.» بچه‌ها با دیدن این صحنه روحیه مضاعفی گرفتند و با علی گفتند و به سمت دشمن پیشروی کردند. نیروهای عراقی وقتی دیدند رزمندگان ما بدون هیچ واهمه‌ای پیشروی می‌کنند به شدت به وحشت افتادند و ترس تمام وجودشان را فرا گرفت. تمامی این خاطرات مبین شجاعت بی‌حد و حصر آقا سید مجتبی است. آن روزها کسی از ما پشتیبانی نمی‌کرد. از نظر مهمات و اسلحه در مضیقه بودیم. از طرفی هم اگر ارتش مهماتی در اختیار داشت، به خاطر حضور بنی صدر به ما تجهیزاتی نمی‌دادند، با وجود این توانستیم سه بار جاده ماهشهر - شادگان را از دشمن بگیریم و دو بار هم یکی، دو شب جاده را نگاه داشتیم؛ اما از آنجا که هیچ نیرویی ما را پشتیبانی نمی‌کرد، ناچار شدیم دوباره به میدان تیر که ۷۰۰ الی ۸۰۰ متر عقب‌تر از جاده بود، برگردیم.

اگر خاطره‌ای از حضور لوتی‌هایی مثل شاخر ضرغام در جبهه به یاد دارید، برایمان بگویید.

در دوران جنگ لوتی‌هایی مانند شاخر ضرغام و بچه‌های نارمک، سی، چهل نفری از محله‌های تهران جمع می‌شدند و به جبهه می‌آمدند. آن روزها رزمندگان به نام صادق ویسه (که تاجایی که می‌دانم در حال حاضر در نارمک چلوکبابی دارد)، از دانشمندی‌های تهران بود. صادق لباس عربی به تن می‌کرد و بالای خاکریز می‌رفت و عربی می‌رضید. از طرفی هم دست و پا شکسته به زبان عربی صحبت می‌کرد. همه این کارها باعث شادی رزمندگان می‌شد. رزمندگان به نام حسین زاده که موهای فرفری داشت و قدبلند و لاغر بود، کارهای جالبی می‌کرد. به خاطر دارم کلاه کج سیاهی بر سر می‌گذاشت و بچه‌ها همیشه با او شوخی می‌کردند. به او تک تیرانداز می‌گفتند. به هر جا که می‌رفت سروصدای زیادی به راه می‌انداخت و شروع به تیراندازی می‌کرد. با دیدن کارهایش ابتدا خیال کردم از ستون پنجم است، اما بعد از مدتی فهمیدم که اخلاص همین است و خلیقات خاص خودش را دارد. هر وقت که می‌خواستیم به عقب خط برویم. گودال به گودال از لابه‌لای خاکریزها سینه‌خیز حرکت می‌کردیم. یک بار که حسین زاده این صحنه را دید، رو به من و آقای اصغر رضایی کرد و گفت: «ای ترسو! شما مثلا فرماندهان محورید؟» بعد هم بدون هیچ ترسی از روی خاکریزها به سمت عقب حرکت کرد. شهید اصغر رضایی که در شلمچه و در عملیات کربلای ۵ به شهادت رسید، به من گفت: «سید مرتضی! ولش کن. اتفاقی برای او نمی‌افتد، ولی ما بهتر است از لای همین خاکریزها رد شویم.» آن زمان یک لندروور و یک شورلت آمریکایی در اختیار ما بود. عراقی‌ها همیشه توپ‌هایشان را تنظیم و پسر می‌کردند تا هر لحظه آماده شلیک باشد. هر وقت می‌خواستیم با ماشین، رزمندگان را به سمت خاکریزهای عقب ببریم، خودم راننده می‌شدم و همراه با بچه‌ها و فریاد «یا علی» از بین خاکریزهای خودی و دشمن عبور می‌کردیم. در حین حرکت بچه‌ها شعار می‌دادند: «الله اکبر! خمینی رهبر! این بانک آزادی است...» از طرفی عراقی‌ها فوراً شروع به تیراندازی

در این میان شجاعت، دلیری و ترسی آقای هاشمی وصف‌ناپذیر بود طوری که زبان از بیان آن عاجز بود. من بارها و بارها به چشم خود دیدم که فرماندهان کلاه کج نیروی دریایی نزد آقا سید مجتبی می‌آمدند و می‌گفتند: «آقای هاشمی ما فرماندهی شما را قبول داریم.» چندین بار فرماندهان تکاور نیروی دریایی تحت فرماندهی آقا سید مجتبی در میدان مین وروبروی پل ۱۲ و ایستگاه ۷ عملیات انجام دادند؛ این درحالی بود که فرماندهان نیروی دریایی در دوره نظامی سخت و پیشرفته‌ای آموزش دیده بودند. آن زمان حملات به صورت کلاسیک اجرا نمی‌شد و جنگ‌ها نامنظم بودند. منظورم از جنگ‌های نامنظم جنگ‌هایی نیست که هر کسی هر کاری بخواهد طی عملیات انجام دهد. جنگ‌های نامنظم نوعی جنگ کلاسیک بسته بودند که بسیار منظم‌تر از جنگ‌های کلاسیک ارتش انجام می‌شدند. در دوران محاصره آبادان فاصله ما با نیروهای عراقی حدود ششصد هفتصد متر بود، تا جایی که وقتی بلند حرف می‌زدیم صدای یکدیگر را می‌شنیدیم و به راحتی می‌توانستیم عراقی‌ها را از آن فاصله ببینیم.

در ماجرای حصر آبادان جبهه شصتا در کدام منطقه قرار داشت؟
ما در میدان تیر جلوتر از ذوالفقاربه مستقر بودیم و سرهنگ کهر و نیروهایش، یکی از فرماندهان تیپ ۷۷ خراسان، حدود سه چهار کیلومتر عقب‌تر از ما مستقر شده بودند. همان‌طور که گفتم جنگ‌ها نامنظم بودند. آقا سید مجتبی قبل از اجرای هر عملیاتی به من و سایر رزمندگان می‌گفت: «ما قرار است فردا یا پس فردا به دشمن حمله کنیم.» فوراً مقدمات کار فراهم می‌شد. مهمات و امکانات دشمن قابل مقایسه با تجهیزات ما نبود، آنها مجهز به دوشکا، کالیبر ۵۰، انواع توپ و موشک، خمپاره ۶۰ و کاتیوشا بودند. ما قبل از هر عملیات خاکریزهای کوچک دوفره‌ای می‌کنیم تا اگر رزمندگان زخمی شدند یا خواستند مرحله به مرحله در خط حرکت کنند، بتوانند در خاکریزها پناه بگیرند. از طرفی خاکریزها مانع از اصابت گلوله به رزمندگان می‌شد، چون گلوله بعد از اصابت به خاک سرد می‌شود. یک روز من همراه با یکی از فرماندهان کلاه قرمز نیروی دریایی، آقا سید مجتبی و مرحوم قاسم رضایی در خط بودم. اتفاق آن روز دست آقای هاشمی مجروح شده بود. از طرفی دشمن منطقه را با دوشکا به آتش کشیده بود. به خاطر تمامی شرایط پیش آمده، رزمندگان دانما از آقا سید مجتبی می‌پرسیدند که پایان کار چه خواهد شد

؟ در همین اثنا آقا سید مجتبی با وجود اینکه عراقی‌ها در فاصله ۳۰۰ متری ما بودند، کلاه سبزش را بر داشت و به هوا بلند کرد و رو به دشمن فریاد زد: «اگر مرید این کلاه را نشانه بگیرد.» این درحالی بود که دشمن دائما به سمت ما شلیک می‌کرد و ما صدای گلوله را که از کنار گوشمان رد می‌شد، می‌شنیدیم. ما اگر می‌خواستیم به شلیک گلوله‌های دشمن فکر کنیم، تمام بچه‌ها کشته می‌شدند؛ اما به واسطه لطف خدا و امدادهای غیبی، اکثر گلوله‌ها از بیخ گوشمان رد می‌شدند و آسیبی به ما نمی‌رسید.



نیروها و رزمندگان باز بود و در پذیرش افراد، گزینشی عمل نمی‌کرد. داوطلبان حضور در جبهه از هر قشری، ریش و سبیل‌دار یا یقه چاک به این گروه می‌پیوستند. ممکن بود یک نفر با یقه باز و تفکرات خاص خودش وارد گروه شود، اما بعد از مدتی با تأثیرپذیری از سایرین، تفکرات و حتی ظاهرش تغییر می‌کرد. آقا سید مجتبی مثل یک آهن‌ریبا نیروهای مردمی را به سمت فدائیان اسلام جذب می‌کرد. همان‌طور که می‌دانید براده‌های آهن بعد از جداشدن از آهن‌ریبا تا مدتی خاصیتشان را حفظ می‌کنند. گروه فدائیان اسلام هم این‌گونه بودند.

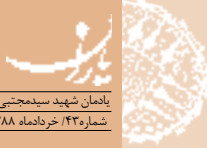
چه شد که شما به این جمع پیوستید؟

در آن میان با آقای خلخالی مشکلاتی پیدا کردیم. فوراً با آقا سید مجتبی، سید محمود صندوقچی و سایر دوستان به گفتگو نشستیم و تصمیم گرفتیم تا به جای عبارت فدائیان اسلام از عبارت فدائیان اسلام و رهبری روی مهران استفاده کنیم. در پی این تصمیم از سید احمدآقای خمینی در تهران استعلام گرفتیم. اتفاقاً امام در غروب همان روز ضمن مصاحبه‌ای فرمودند: «همه ما مردم ایران، فدائیان اسلام هستیم.» خلاصه با این حرکت مانع از شیطنت‌ها و سوءاستفاده برخی از افراد شدیم. پس از مدتی به تدریج سپاه و بسیج قدرت گرفتند. بالاترین سرمایه هر کس جان اوست و در دوران جنگ تقدیم کردن جان در راه میهن مهم‌ترین مسئله است و سایر مسائل از فرعیانند. اگر به هر دلیلی اشتباهی از کسی سر بزنی، باید با ملامت و عذوفت، آن شخص را متوجه اشتباهش کرد. برخی کج خلقی‌ها و بدرفتاری‌ها باعث شد تا در حق آقا سید مجتبی و بچه‌های فدائیان اسلام بی‌مجتبی شود.

از ابتکارات آقا سید مجتبی و برخورداران با دوستان و دشمنان برایمان بگویید.

تمامی شهدای هشت سال دفاع مقدس شجاع بودند.

امام راحل فرمودند: «در جنگ امدادهای الهی و دست فرشتگان به رزمندگان یاری رسانده است.» شاید این حرف‌ها به نظر نسل سوم و چهارم خیابانی باشد، اما ما تمامی این مسائل را به چشم دیدیم و با تمام وجود این شگفتی‌ها را حس کردیم.



استقبال می کردند. من هم فوراً با یک لندور و همراه دو سه رزمنده دیگر به نخلستان می رفتم، لندور را زیر درخت می گذاشتم و نایلون بزرگی را روی آن می انداختم. من فلزکار و قالب ساز بودم و به راحتی با تیغ اره ای که داشتم، خوشه های بزرگ خرما را از درخت جدا می کردم و روی سقف لندور می گذاشتم. هر نخل حدود ۴۰-۵۰ کیلوگرم محصول خرما داشت. خلاصه خرماها را بین بچه های خط تقسیم می کردیم. شبها با همان خرما چند نفری دور هم جمع می شدیم و مهمانی می گرفتیم. گاهی اوقات نیمی از خوشه ها را به بانوانی که در بهداری فعال بودند، می دادیم. بعضی مواقع که به آبادان می رفتیم در گوشه و کنار شهر ژناتوره های سالمی می دیدیم که بلااستفاده رها شده بودند. فوراً آنها را که با ولتاژ برق ایران کار می کرد، روی لندور می گذاشتم و در اوقات بیکاری سیم کشی می کردم تا بتوانیم از تلویزیون استفاده کنیم. البته در سنگرمان دیده بان گذاشته بودیم و هر وقت متوجه می شدیم غریبه ای از دور به سمت سنگرمان می آید، فوراً برقها را خاموش و تلویزیون را مخفی می کردیم. عده ای هم پیش آقا سید مجتبی از ما گله کرده و گفته بودند: «سید مرتضی و دوستانتان امکانات خوبی در سنگر دارند. در آنها حتی در سنگرشان برق و تلویزیون هم دارند.» در دوران جنگ عراقی ها کارخانه پیسی و کوکاکولا را زده بودند. ما هم به کارخانه می رفتیم و شیشه نوشابه های سالم را برمی داشتیم و در یخچال نفتی که تهیه کرده بودیم، نگاه می داشتیم. درجه یخچال را زیاد می کردیم تا نوشابه ها یخ بزنند. نوشابه ها پس از یخ زدن شبیه یخ در بهشت می شدند و خوردنشان در گرمای ۵۰ درجه هوا بسیار دلچسب بود. گاهی اوقات آقا سید مجتبی مرا صدا می کرد و می گفت: «سید مرتضی! بچه ها پیش من می آیند و می پرسند: سید مرتضی! این نوشابه ها را از کجا می آورد؟ من هم به آنها می گویم: اگر زرنگ هستی خودتان بروید و نوشابه بیاورید.»



آقا سید مجتبی بدون هیچ ترس و واهمه ای، در روشنائی روز بیرون از خاکریز به سمت دشمن حرکت می کرد. ایشان در حین حرکت مشتشان را گره می کردند و با صدای بلند می خواندند: «کار صدام تمام است. خمینی امام است. استقلال و آزادی آخرین پیام است.»

شما از این سمت خاکریز سمتی که رو به نیروهای خودی بود راه برو. من قبول نمی کردم و می گفتم: «اگر قرار است گلوله به کسی اصابت کند بهتر است به من بخورد، نه به تو که پشت لودر هستی و خاکریز می زنی.» بعداً با اینکه حضرت امام فرمودند: «پیشکسوتان خون و شهادت را نگذارید در پیچ و خم زندگی له شوند و از بین بروند.» متأسفانه از جبهه که آمدیم، در حق تعدادی از رزمندگان کم لطفی شد.

آیا شما خودتان صدمه خاصی دیدید؟

بله، بعد از ۶-۷ عمل جراحی که بخشی از کبد و روده ام را برداشته اند، شکر خدا حالم بهتر شده، اما در یکی دو سالی که در بستر بیماری بودم حتی به من کارت جانبازی هم ندادند! دو سه باری مراجعه کردم تا نهایتاً کمیسیون اعلام کرد که شمایابی نیستم و فقط مقداری گاز در ریه هایم جمع شده است، در حالی که حینجرام را جراحی کردم و هم اکنون هم تحت نظر پزشک هستم.

چگونه به جبهه ها اعزام می شدید؟

آن روزها برای همه افراد حکم صادر نمی شد و یک حکم برای یک نفر و کل همراهانش صادر می شد. مثلاً برای من حکمی صادر شد که در متن آن نوشته شده بود: «سید مرتضی امامی با

همراهانش به جبهه های جنوب اعزام می شود.» حتی محل دقیق اعزام نیرو در حکمها نوشته نمی شد. بعد از مدتی جنگها از شکل نامنظم به کلاسیک تبدیل شد. از طرفی من بعضی روزها در کمیته و سپاه فعالیت می کردم، هرگاه از اوضاع جنگ و حال و هوای جبهه ها با خبر می شدیم، فوراً مرخصی بدون حقوق می گرفتیم و از یگان فرار می کردیم و راهی جبهه های جنگ می شدیم. من دو بار در حین عملیات زخمی شدم و مرا از اهواز به بیمارستان شهید بقایی اعزام کردند. به خاطر دارم که هر دو بار از آنجا فرار کردم و به مناطق جنگی بازگشتم. در یک کلام باید بگویم که بی صبرانه مشتاق حضور در مناطق جنگی بودم. گاهی اوقات به عقب خط می رفتم و از رزمنده ها می پرسیدم: «آیا میایند برایشان خرما بیاورم یا نه؟» آنها هم از این پیشنهاد

می کردند. من در میدان تیر مسئول گروهان بودم. گلوله توپ بسیار سریع حرکت و به هدف اصابت می کند، به همین دلیل حتی بعد از شلیک توپ فرصت نداشتم که رزمنده ای فریاد بزند: «توپ شلیک شده است.» از این رو من به بچه ها سفارش کرده بودم اگر آتش گلوله را دیدند، فوراً فریاد بزنند. وقتی که رزمندگان با دیدن آتش یکصد فریاد می زدند، سریعاً پایم را روی ترمز می گذاشتم. بعد هم گلوله توپ از مقابل ما عبور می کرد و چند متر جلوتر روی زمین منفجر می شد.

به چه دلیل به آن میدان، میدان تیر می گفتند؟

از همان ابتدا نام آنجا به میدان تیر مشهور شد. علت دقیق این نام گذاری را نمی دانم. اما آقا سید مجتبی بعد از ماجرای تغییر عنوان حکم شده روی مهر فدائیان اسلام در اواخر سال ۱۳۵۹ نام میدان را به میدان ولایت تغییر داد. از آنجائی که همه ما از همان ابتدا آن را به میدان تیر می شناختیم، در حین یادآوری خاطرات از آن با عنوان میدان تیر یاد می کنیم.

شیوه تهیه مهمات برای گروه چگونه بود؟

در خرمشهر از نظر سلاح و مهمات در مضیقه بودیم و امکاناتمان را از کمیته می گرفتیم. آقا سید مجتبی نامه ای به من داد و مرا به عنوان نماینده تام الاختیار فدائیان اسلام در گرفتن مهمات انتخاب کرد. به خاطر دارم جهت گرفتن مهمات به ستاد نیرو در دزفول رفتم.

چگونه آموزش می دیدید؟

آن زمان افرادی به عنوان استاد تخریب به ما انواع مین ها را آموزش می دادند. اوایل جنگ عراقی ها از نوعی مین استفاده می کردند که ضد نفر بود و سری شبیه چوب یا علف داشت، از آنجائی که اهل تهران بودم و بومی منطقه ذوالفقاریه و آبادان نبودم، با آن منطقه آشنایی نداشتم. تا قبل از اینکه با این نوع مین آشنا شویم، از وسط میدان مین آنها را به عنوان علف یا چوب دسته دسته جمع می کردیم و چون مثل چوب خوب می سوختند، از آنها برای درست کردن چای استفاده می کردیم. لطف خدا شامل حال ما بود که آنها در دست هایمان منفجر نشدند! پس از آنکه آن مین ها را شناختیم، به هیچ وجه نزدیک میدان مین نشدیم. عراقی ها برای آنکه جلوی پیشروی نیروهای ما را بگیرند میادین مین متعددی ایجاد کرده بودند. از طرفی آن زمان ما حتی غذا نداشتم. شبانه حدود ساعت های دو، سه نیمه شب با کوله پشتی و پیاده به سنگر عراقی ها تک می زدیم و کوله هایمان را از مهمات، نارنجک و غذا پر می کردیم و برمی گشتیم، غافل از اینکه از میادین عبور می کنیم! مدتی خمپاره ۶۰ را از سرهنگ کهر که با تعدادی نیرو پشت ما بودند می گرفتیم. ایشان مرد شجاع و خوبی بود و با وجودی که دستش شکسته بود، همچنان دیده بانی می کرد. فقط به من که فرمانده بودم مهمات می دادند و ما هم با لندور به انبار مهمات می رفتیم و ماشین را از مهمان پر می کردیم. به این ترتیب به لطف خدا و با امدادهای غیبی، با وجود سختی ها و مشقتات کارها برایمان آسان می شد. آن روزها شخصی به نام حسن لودرچی بود که سن و سال کمی حدود ۱۴، ۱۵ سال داشت. من خیلی او را دوست داشتم و او هم مرا دوست داشت. شبها تا صبح با لودر خاکریز می زد، با توجه به اینکه عراقی ها جنگ کلاسیک کرده بودند و در تاکتیک های نظامی تبحر داشتند، دوشکاه را طوری هم سطح زمین مستقر می کردند که نیروهای ایرانی را با ضربه بالا می زدند، یعنی هیچ گاه دوشکاه را بالای خاکریز نشان نمی گذاشتند که از بالای سر ما رد شود، به همین دلیل وقتی حسن لودرچی شروع به زدن خاکریز می کرد، من در سمتی از خاکریز که مقابل عراقی ها بود راه می رفتم. او همیشه به من می گفت: «سید مرتضی!

آخرین عس به یادگار مانده از شهید.



سمت داخل قرار می‌گیرد. هر وقت می‌خواستیم بی‌سر و صدا عراقی را بکشیم، از پشت آهسته گاروت را دور گردنش می‌گذاشتیم و با کوچک‌ترین حرکت سر از بدن جدا می‌شد. زمانی که هنوز در خرمشهر بودیم به چشم خود می‌دیدم که حاج آقا شریف چندین بار با سرنیزه و خنجر می‌رفت سر عراقی‌ها را می‌برد و می‌آورد. قبل از اینکه به جبهه‌های جنگ بروم دورادور آقا سید مجتبی را می‌شناختم. ایشان با شجاعت و مناعت طبعی که داشت در کمیته فعالیت می‌کرد. در دوران حضورم در جبهه و بعد از ماجرای زحمی شدن حاج قاسم قاسمی، همکاری تنگاتنگ با آقا سید مجتبی آغاز شد.

از ویژگی‌های ظاهری شهید هاشمی و تیپ خاص ایشان چه به یاد دارید؟

شهید هاشمی حدود ۱۹۵ سانتی متر قد و ریش بلندی داشت. همان طور که می‌دانید سادات چهره‌ای خاص، صورتی معصوم، ابروان پیوسته و دندان‌های منظمی دارند. آقا سید مجتبی هم چهره‌ای نورانی و معصوم داشت. ایشان خالصانه در راه خدای می‌جنگید و بدون توجه به میزان صمیمیت و دوستی با رزمندگان، همه را تحت پوشش قرار می‌داد.

از رابطه رزمندگان در آن شرایط حاد و بحرانی یاد کنید.

آن زمان مادر خرمشهر آشپزخانه نداشتیم. عده‌ای از از خواهران در کوچه‌ای بالاتر از مسجد جامع خرمشهر بسا هیزم غذا می‌پختند. آن زمان مقر خاصی نداشتیم و وقت ناهار که می‌رسید، به آن خیابان می‌رفتیم و در کنار دیگ‌ها غذا می‌خوریم. گاهی اوقات هم برای رفع خستگی و دیدن دوستانمان به سمت دیگر پل می‌رفتیم. بچه‌ها بعضی وقت‌ها کنار نخل هندوانه‌ای

اصابت و ساختمان را به هوا بلند می‌کرد و از تعجب مبهوت آن صحنه می‌شدیم. شخصی به نام حاج ناصر، وقتی می‌دید ما به‌ت‌زده خیره شده‌ایم، فریاد می‌زد: «شما مگر مرد نیستید؟ یالا تکان بخورید.» فرمانده حاج ناصر شخصی قدبلند بود به نام حاج قاسم قاسمی که شخصا با آقا سید مجتبی کار می‌کرد. حاج قاسم طی یک عملیات مجروح شد. آن زمان در آبادان ماشین لندرور، شورلت و سیمرغ بود. ما با سختی بسیار از پتروشیمی شورلتی تهیه و حاج قاسم و دو سه مجروح دیگر را سوار و به درمانگاه منتقل کردیم. اوایل جنگ بود و ما در سنگری در دژ خرمشهر مستقر شده بودیم. عراقی‌ها با تانک از پل دوربن به سمت ما در حرکت بودند. در آن عملیات ما فقط دو آرپی چی ۷ به همراه داشتیم که البته سوزن یکی از آن دو شکسته بود. حاج محسن ارومی که در بعدها فرمانده یگان امنیت پرواز شد و در مکه به شهادت رسید، پشت سنگر، آرپی چی سالم را به سمت دشمن نشانه گرفته بود. من هم سمت راست ایشان نشسته بودم. ما آن زمان با تانک ضد زره آشنایی نداشتیم و گویا تانک‌های دشمن از این نوع بود. با تعجب می‌دیدم که تانک‌ها در اثر اصابت گلوله آرپی چی منهدم نمی‌شوند. ناگهان به لطف خدا ماری به داخل سنگر آمد و همگی از سنگر فرار کردیم و به محض اینکه از آنجا دور شدیم، گلوله تویی که عراقی‌ها با تانک به سمت ما نشانه گرفته بودند، به سنگر برخورد و همه خاکریز را منهدم کرد. در واقع باید بگویم حضور آن مار در سنگر به اذن خدا باعث شد تا اتفاقی بر ایمنان نیفتد.

ما در پل نو یک گروهان تانک چیفتن داشتیم. اگر کسی بگوید که تانک در اختیارمان نبود، کم لطفی کرده است. اما هیچ کس آنها را سازماندهی نمی‌کرد. یک روز آقا سید مجتبی به من گفت: «سید مرتضی! بچه‌ها را جمع کن. می‌خواهی راننده تانک داشته باشی؟» من کمیته‌چی بودم و در چریک‌های فدائیان اسلام هم کار با سلاح‌های سبک را یاد گرفته بودم. به همین دلیل بعد از مدت کوتاهی با طرز استفاده از تانک چیفتن آشنایی پیدا کردم. توپ آنها حدود ۲۲ کیلومتر برد دارد و با آنها می‌توان با سرعت ۱۲۰ کیلومتر در ساعت حرکت کرد، خلاصه به سرعت تانک‌ها را راه انداختیم. قبل از رفتن به عملیات، گروه‌ها را به نیروهای پشتیبانی نشان می‌دادیم. بعد به سمت شلمچه پیشروی کردیم و دیگران از عقب خط با تانک از ما پشتیبانی کردند. البته در حین عملیات هم با بی‌سیم سایرین را از موقعیت‌مان باخبر می‌کردیم. نیروهای ارتش باید طبق فرمان وارد عملیات می‌شدند، به همین دلیل گاهی اوقات که فرمان حرکت نداشتند، ما خودمان سوار چیفتن می‌شدیم. در ضمن برای جابه‌جایی نیروها از اسکورپین هم استفاده می‌کردیم. اسکورپین شکلی شبیه به قوطی دارد و در عین حال که بسیار جمع و جور است سریع حرکت می‌کند. با سرعت ۹۰-۱۰۰ کیلومتر در ساعت، ۱۰-۲۰ رزمنده می‌توانستند در محفظه اسکورپین جای بگیرند. ما همیشه چند برابر ظرفیت تجهیزات از امکانات نهایت بهره را می‌بردیم و نمی‌گذاشتیم وسیله‌های بلااستفاده بماند. حتی از سیم‌های گاروت برای بریدن سر عراقی‌ها استفاده می‌کردیم. گاروت سیمی شبیه سیم کلاچ و از مو کمی ضخیم‌تر است. گاروت را اگر به هر شکلی بیچکانید، تیزی آن به

در اینجا بهتر است خاطره‌ای جالب برایتان تعریف کنم. در میان رزمندگان شخصی به نام حسین عزرائیل بود که صورت و چشمان گرد و موهای مجعدی داشت. هرگاه حسین برای رزمنده‌های خاطره یا یادداشتی می‌نوشت، آن رزمنده تا ۲۴ ساعت بعد به شهادت می‌رسید. حسین عزرائیل گاهی پیش من می‌آمد و می‌گفت: «سید مرتضی! می‌خواهی یادداشت بنویسم؟» من هم با خنده به او می‌گفتم: «برو! برو! اصلا سمت من نیا!»

از ویژگی‌های شهید هاشمی خاطراتی را نقل کنید.

گاهی اوقات بعضی از رزمنده‌ها به دلیل خستگی زیاد یا شهادت دوستانشان روحیه‌شان را از دست می‌دادند و از خطوط مقدم به هتل کاروانسرا می‌رفتند تا از آنجا به خانه و کاشانه خود بازگردند، اما با سخنرانی‌های شیوا و دلنشین آقا سید مجتبی در هتل کاروانسرا از رفتن پشتیبان می‌شدند و دوباره به جبهه‌های جنگ برمی‌گشتند.

و گروه فدائیان اسلام؟

گروه فدائیان اسلام در جبهه‌های جنگ کانونی بود که در دل مردم ایران جای داشت. خواهران در کنار ما می‌جنگیدند، اما به هیچ‌وجه احساس نمی‌کردیم یک زن در کنار ماست. هر ارگان یا شخصی که جهت بازدید از مناطق جنگی به جبهه می‌آمد، حتماً به دیدار گروه فدائیان اسلام می‌رفت. در حین بازدید عکس یا فیلمی هم تهیه می‌شد. یک بار بنی‌صدر برای بازدید از مناطق جنگی به جنوب کشور سفر کرد. بنی‌صدر قصد نداشت به خطوط مقدم برود، ولی من تصمیم گرفتم بدون اطلاع، او را به خط مقدم ببرم. حتی آقا سید مجتبی هم از تصمیم من باخبر نبود. خلاصه بنی‌صدر را به بهانه گشت‌زدن در همان حوالی، سوار موتورم کردم و او را به خط مقدم بردم و نیروهای عراقی را به او نشان دادم. او از قبل، از سر ماجرای تیراندازی در کاخ ریاست جمهوری مرا می‌شناخت. وقتی به خط رسیدیم، موتور را به خاکریزی کوبیدم تا او را بترسانم و گفتم: «اگر جگر داری، اینجا حرف بز!»

آیا عراقی‌ها تیراندازی هم می‌کردند؟

بین ما و نیروهای دشمن تیراندازی نشد، اما من مسلح رفته بودم. یکی دو تا مسلسل کمری و نارنجک همراه بود و هر چند وقت یک بار برای ترساندن بنی‌صدر تیراندازی می‌کردم.

آقا سید مجتبی همیشه در بدترین و سخت‌ترین منطقه جنگی حضور پیدا می‌کرد و می‌جنگید، از طرفی بر اساس قابلیت و توانایی سایر رزمنده‌ها مسئولیت گروه‌ها را به افراد می‌سپرد و این طور نبود که محوری درست کند و خودش سر قله محور بایستد و به سایرین بگوید که چه کار کنند. سبک جنگیدن وی از پیش تعیین شده بود.

خلاصه آن روز هم سپری شد. در منطقه ابتدا شلمچه، بعد دوربن و بعد از آن خرمشهر قرار داشت. زمانی که ما در پل نو دوربن مستقر بودیم با بعضی از مهمات عراقی‌ها آشنایی نداشتیم. مثلاً گاهی اوقات می‌دیدیم که چیزی شبیه رعد و برق به ساختمان‌های گلی داخل نخلستان



به خاطر دارم آقا سید مجتبی با صدای گرمشان در هتل کاروانسرا برای رزمنده‌ها دعای توسل و زیارت عاشورا می‌خواندند. البته در جبهه بلندگو نداشتیم. با سختی بسیار بلندگوی بوقی درست می‌کردیم تا از آن در هتل استفاده کنیم. البته در مناطق جنگی، فاصله رزمنده‌ها با یکدیگر کم بود و به راحتی صدای یکدیگر را می‌شنیدیم و نیاز به بلندگو نداشتیم. هتل سن (یا به قول قدیمی‌ها سکو) داشت. همان‌طور که اشاره کردم گاهی اوقات رزمنده‌ها خسته می‌شدند و تصمیم می‌گرفتند به شهرهایشان باز گردند و آقا سید مجتبی روی سن برای ۵۰۰ نفر سخنرانی می‌کرد، طوری که همه آنها از بازگشت به خانه منصرف می‌شدند.

موضوع سخنرانی‌های آقا سید مجتبی حول چه محورهایی بود؟

آقا سید مجتبی بیشتر در مورد ولایت، آقا امام زمان (عج) و اهل بیت برای رزمنده‌ها صحبت می‌کردند و از آنجا که بچه‌ها بسیار به اهل بیت عشق می‌ورزیدند، تحت تاثیر صحبت‌های شهید هاشمی به خطوط مقدم باز می‌گشتند. پدر و مادرهای ایرانی فرزندان‌شان را بر مبنای عشق به اهل بیت تربیت می‌کنند. این علاقه در وجود اکثر ایرانیان دیده می‌شود و به همین دلیل صحبت کردن در مورد ائمه برای هرکسی، حتی بدترین افراد بسیار تاثیرگذار خواهد بود. من معمولا هر ۷-۱۰ روز یک بار با سایر رزمنده‌ها به هتل کاروانسرا می‌رفتم تا در هتل دوش بگیرم. بچه‌های ستادی بیشتر از ما با آقا سید مجتبی بودند. البته شهید هاشمی خودشان به منطقه هم می‌آمدند و سرکشی می‌کردند.

مسئله حضور افرادی مثل شاهرخ ضرغام در جبهه، فضای خاصی را برای سایرین به وجود می‌آورد. آیا خاطره‌ای از این عزیزان به یاد دارید؟

شاهرخ ضرغام ۱۳۰ کیلوگرم وزن داشت و از قهرمانان کشتی ایران بود. من با این که کونگ فوکار بودم، حدود ۷۰ کیلوگرم وزن داشتم و در مقابل او ریزاندام به شمار می‌آمدم. گاهی اوقات شاهرخ بر دوش اسرای عراقی سوار می‌شد و به زبان عربی و فارسی صحبت می‌کرد. خلاصه کارهایش خنده‌دار بود. البته اسیری را انتخاب می‌کرد که بتواند سنگینی وزن‌ش را تحمل کند. من به

آقا سید مجتبی بیشتر در مورد ولایت، آقا امام زمان (عج) و اهل بیت برای رزمنده‌ها صحبت می‌کردند و از آنجا که بچه‌ها بسیار به اهل بیت عشق می‌ورزیدند، تحت تاثیر صحبت‌های شهید هاشمی به خطوط مقدم باز می‌گشتند.

تا صبح منطقه را با کاتیوشا می‌زدند و از آنجا چهل تا چهل تا گلوله کاتیوشا پرتاب می‌کردند. ما به کاتیوشا می‌گفتیم چلچله. در ضمن نیروهای دشمن توپ‌های ۱۲۰ میلی‌متری و توپ‌های ۲۰۵ و ۱۵۵ تا پنج تا پنج تا پرتاب می‌کردند و به همین دلیل افرادی که با مهمات جنگی آشنایی چندانی نداشتند، به آن توپ‌ها خمسه خمسه می‌گفتند. نیروهای عراقی از موشکی به نام «تاو» استفاده می‌کردند که ما هم این نوع موشک را به کار می‌بردیم. این موشک روی شورت با یک جفت سیم بسته می‌شد و بعد از پرتاب، ۳/۵ کیلومتر برد داشت. وقتی عراقی‌ها موشک را به سمت سنکرهایمان پرتاب می‌کردند، هنگام عبور آن از بالای سرمان سیم متصل به موشک را به راحتی می‌توانستیم ببینیم. بچه‌ها با یک دسته بیل سیم را تکان می‌دادند و موشک را منحرف می‌کردند. به این ترتیب موشک به هدف اصابت نمی‌کرد. خلاصه رزمنده‌ها در اکثر مواقع از ابتکارات زیادی جهت مقابله با دشمن استفاده می‌کردند.

وقتی در دوران جنگ یکی از رزمندگان بسیجی با سپاهی به شهادت می‌رسید، سایر رزمنده‌ها زیارت عاشورا و دعای توسل می‌خواندند و خلاصه برای او گریه و زاری می‌کردند. اما شنیده‌ام اگر رزمنده‌ای از گروه فدائیان اسلام به شهادت می‌رسید، سایرین برای او جشن می‌گرفتند و پایکوبی می‌کردند. آیا این مطلب صحت دارد؟

جشن و پایکوبی را به خاطر ندارم، اما تا جایی که

می‌گذاشتند و با اسلحه ژ-۳ آن را نشانه می‌گرفتند. یکی از رزمندگان قمی که مرتضی سنجرى نام داشت، پوست هندوانه را برمی‌داشت و رزمنده‌ها را دنبال می‌کرد و فریاد می‌زد: «نمی‌گویید ممکن است گلوله به سرم بخورد؟» به طور کلی به دلیل رابطه صمیمانه‌ای که بین رزمنده‌ها برقرار بود، اکثر اوقات با هم شوخی می‌کردند. آن روزها من و خانواده‌ام ساکن میدان قیام (شاه) بودیم. قاسم رضایی از بچه‌های نیاوران و اصغر رضایی هم از بچه‌های دولاب بود. البته رابطه من با اصغر صمیمانه‌تر بود. زمانی که به تهران می‌رفتم، اکثر شب‌ها در خانه یکدیگر دور هم جمع می‌شدیم. در واقع در خانه پدر و مادرمان مهمان بودیم و بیشتر اوقات با دوستانمان بیرون می‌رفتم.

از بدو ورودتان به هتل کاروانسرا برایمان بگویید.

به خاطر دارم روز خیلی گرمی بود. من، قاسم رضایی و اصغر رضایی زیر درخت لم داده بودیم. ناگهان فکری به ذهن رسید و به اصغر گفتم: «اصغر بیا به هتل کاروانسرا برویم، شاید حمام داشته باشد.» خلاصه برای اینکه سایرین متوجه نشوند، چشمکی به قاسم زدیم و به داخل هتل رفتم. دو کلید برداشتیم که اتفاقا آنها تا لحظه آخر حضورمان در جبهه کلید اتاقمان بود. ۱۰-۱۵ روزی بود که به حمام نرفته بودیم. حمام کردیم و با بدنی تمیز، اما لباس‌های خاکی از هتل بیرون آمدیم. آقا سید مجتبی با دیدن ما پرسید: «شما کجا بودید که این قدر تمیز هستید؟» ما هم گفتم: «آقا حمام نمی‌خواهید؟ هتل حمام دارد.» خلاصه همه بچه‌ها به هتل کاروانسرا رفتند و از حمام هتل استفاده کردند.

پیش از اقامت در هتل، مقرتان در کجا بود و حدود چند نفر همراهتان بودند؟

قیل از پیدا کردن هتل مقری نداشتیم و در خیابان‌های شهر پراکنده بودیم. جمعا حدود ۳۰۰ رزمنده بودیم. از طرفی به خاطر وخامت اوضاع و جنگ‌های پی‌درپی شهری نمی‌توانستیم در مقری دور هم جمع شویم. بچه‌ها گروه گروه در نقطه‌ای از شهر می‌جنگیدند. مسجد جامع و همچنین محل خوردن غذا (دو کوچه پائین‌تر از مسجد جامع) جایی بود که می‌توانستیم یکدیگر را ملاقات کنیم. دستگاه آب شیرین‌کنی در هتل بود که آب شور را از شط می‌گرفت و به آب شیرین تبدیل می‌کرد. متأسفانه مسئول تاسیسات هتل در حقمان کم لطفی کرد و ژنراتورها و دستگاه تصفیه آب را دستکاری کرد و بعد هم از هتل رفت. ما هم از آن روز به بعد دیگر آب شیرین و برق نداشتیم. بچه‌ها آب را داخل حوض می‌ریختند و از آن حوض برای نگهداری آب استفاده می‌کردیم. خلاصه هتل را به عنوان مقرمان انتخاب و تابلویی را هم بر سر در آن نصب کردیم.

از ابتکارات رزمندگان برایمان بگویید.

عراقی‌ها از صدای تانک و نفربر بسیار می‌ترسیدند. به پیشنهاد آقا سید مجتبی از شرکت نفت مقدار بزرگی ۲۲۰ لیتری به منطقه آوردیم، در بشکه‌ها را محکم می‌بستیم تا هوای داخل آن خارج نشود و شب‌ها در بیابان روی زمین سنگ می‌چیدیم، بشکه‌ها را روی سنگ‌ها می‌گذاشتیم تا زیر آنها خالی باشد، بعد با ریتم خاصی با چوب به بشکه‌ها ضربه می‌زدیم. در اثر ضربه صدایی شبیه تانک و نفربر به وجود می‌آمد. عراقی‌ها تا صبح از ترس این صداها نمی‌خوابیدند. تصور کنید ۲۰۰۰ نفر روی ۳۰۰ بشکه با چوب ضربه بزنند، مسلما صدای وحشتناکی تولید می‌شود. حتی خودمان وقتی آبادان (کنار رودخانه بهمنشیر) بودیم با شنیدن این صداها تصور می‌کردیم که تعداد زیادی تانک در حرکت است. عراقی‌ها از نظر مهمات محدودیت نداشتند. آنها





شهید چمران به آقا سید مجتبی گفت: «اگر جندی شاپور در دست من نبود می آمدم تا تو فرمانده من شوی. مجتبی اول من شهید می شوم و بعد تو.» اتفاقا این حرف به حقیقت پیوست و شهید چمران پیش از آقای هاشمی به مقام رفیع شهادت نایل شد.

تا اینکه مدتی بعد در عملیاتی شرکت کنند، روز به روز ضعیف تر خواهند شد و حرارت خود را برای جنگیدن از دست خواهند داد. ما از نظر ویژگی های جنگ های کلاسیک با عراقی ها در یک سطح نبودیم. در روزهای آغازین جنگ عراقی ها با ۱۲ لشکر زرهی مکانیزه در مقابل ایران می جنگیدند. امکانناشان روز به روز گسترش پیدا کرد تا اینکه در اواخر جنگ، ۵۰ لشکر کامل در اختیار داشتند. اشتباه ما در جنگ این بود که به شکل کلاسیک مقابل عراقی ها جنگیدیم. شهید چمران هم مثل آقا سید مجتبی به جنگ کلاسیک اعتقادی نداشت و به جنگ های نامنظم علاقمند بود. یک روز به یاد دارم که شهید چمران در دیدار با آقا سید مجتبی جلو آمد تا دست ایشان را ببوسد، شهید هاشمی به او اجازه نداد. شهید چمران به آقا سید مجتبی گفت: «اگر جندی شاپور در دست من نبود می آمدم تا تو فرمانده من شوی. مجتبی اول من شهید می شوم و بعد تو.» اتفاقا این حرف به حقیقت پیوست و شهید چمران پیش از آقای هاشمی به مقام رفیع شهادت نایل شد. در طول جنگ حداکثر تعداد نیروی ما در اوج قدرت ۱۳۰۰-۱۴۰۰ نفر بیشتر نبود. تصور کنید این تعداد رزمنده در مقابل چند لشکر کاملاً مسلح قرار داشت، با این حال دشمن را عاجز کرده بودیم. حتی آنها را از جاده چوت ده بیرون کردیم و در حالی که به طرف شط بهمنشیر فرار می کردند، به سمتشان تیراندازی کردیم. ما همیشه جلوتر از نیروهای ارتشی مناطقی از جمله منطقه ذوالفقاریه را از دست دشمن می گرفتیم. سرهنگ کهر و نیروهای مسئولیت پشتیبانی از ما را برعهده داشتند. آنها فوراً خودشان را به ما می رساندند، منطقه را از ما تحویل می گرفتند تا ما باز هم به سمت جلو پیشروی کنیم و سایر مناطق را از دست دشمن درآوریم. لازم به ذکر است که بگویم سرهنگ کهر از اهالی خراسان هستند و تصور می کنم که در حال حاضر سرتیپ بازنشسته باشند. در نهایت باید بگویم که جنگ کلاسیک کردن به ضرر ایران تمام شد و ناچار شدیم که قطع نامه ۵۹۸ را بپذیریم.

در مقاومت ۳۴ روزه آبادان، شهید سید مجتبی چگونه جنگ را پیش می برد؟

آقا سید مجتبی همیشه در بدترین و سخت ترین منطقه جنگی حضور پیدا می کرد و می جنگید، از طرفی بر اساس قابلیت و توانایی سایر رزمندگان مسئولیت گروه ها را به افراد می سپرد و این طور نبود که محوری درست کند و خودش سر قله محور بایستد و به سایرین بگوید که چه کار کنند. سبک جنگیدن وی از پیش تعیین

یک بار ساعت سه نیمه شب بعد از شوخی و خنده، همه به جاهایمان رفتیم تا بخوابیم. چراغها خاموش بود و همه در رختخواب بودند. ناگهان شنیدیم که یک نفر آقای محمود صندوقچی را صدا می زند و با فریاد می گوید: «محمود! آب بیاور سوختم.» گویا آن رزمنده برای رفتن به دستشویی گالن بنزین را با گالن آب اشتباه می گیرد و آفتابه را از بنزین پر می کند و در دستشویی خود را با بنزین می شویند. به همین دلیل فریاد می زد: «سوختم، سوختم، آب بیاور.» خلاصه همگی خندیدیم و ماجرای آن شب به خاطره های برایمان تبدیل شد. عده های از رزمندگان به به جبهه می آمدند، از نظر مالی در مضیقه بودند و عده های هم مشکل مالی نداشتند. از آنجایی که پدرم از میلیونرهای قبل از انقلاب بود و معدن سنگ سبز امامی متعلق به ایشان بود، من مشکل و نیاز مالی نداشتیم. ولی به طور کلی افراد مختلفی در سطوح مالی مختلف به جبهه می آمدند.

نحوه فرماندهی شهید هاشمی چگونه بود؟

همان طور که می دانید آقا سید مجتبی کاسب و مغازه دار بود و از قدیم در میان مغازه داران اعتبار خاصی داشت. شهید هاشمی گونی گونی پول به جبهه می آورد تا نیازهای رزمندگان را از این طریق برطرف کند. آقا سید مجتبی به جنگ های نامنظم اعتقاد داشت و همیشه بر این باور بود که نباید بین اجرای یک عملیات تا عملیات بعدی هشت ماه فاصله باشد و همیشه می گفت: «ما آن قدر باید حمله کنیم تا نیروهای دشمن خسته شوند. نباید به آنها فرصت بدهیم تا جان بگیرند و تجدید قوا کنند.» نیروهای فدائیان اسلام تحت فرماندهی شهید هاشمی دائماً در حال جنگیدن با دشمن بودند و بعضی مواقع در یک شب در سه محور به عملیات می رفتیم. به طور کلی ما هر هفته حداقل پنج بار شبیخون می زدیم

تا نیروهای عراقی را با حملات پی درپی خسته کنیم، به همین دلیل آقا سید مجتبی را ممنوع الجبهه کرده بودند. درحالی که من هم با نظرات آقا سید مجتبی راجع به جنگ های نامنظم موافق بودم و به جرئت حاضرم این مطلب را ثابت کنم که اگر نیروهای رزمی در جبهه دائماً در تکاپو و جنگیدن باشند، توان بیشتری برای حمله پیدا خواهند کرد، درحالی که اگر نیروها به مدت طولانی منتظر بمانند و استراحت کنند

خاطر این کار او به رویش اسلحه می کشیدم و با او دعوا می کردم و می گفتم: «نباید با اسرا این گونه رفتار کرد.» آقا سید مجتبی به شاهرخ گفت: «درست است که هیکل سید مرتضی نصف توست، اما راست می گوید. شاهرخ این چه کاری است که انجام می دهی؟» خلاصه بعد از این ماجرا هرچه سایرین تلاش می کردند که من با شاهرخ آشتی کنم، فایده نداشت. مرحوم برادرم از بچه لات های تهران بود. یک شب که حسابی شنگول بود به من گفت: «تو بمیری من به جبهه می آیم.» چند روز بعد به برادرم گفتم: «بیا به حمام محله برویم.» برادرم پرسید: «حمام برای چه؟» جواب دادم: «مگر خودت نگفتی تو بمیری به جبهه می آیم؟» خلاصه برادرم راضی شد تا همراه من به مناطق جنگی بیاید. همان طور که می دانید ما از نظر مهمات و اسلحه در مضیقه بودیم و از طرفی هم دست روی دست نمی گذاشتیم تا بنی صدر و ارتش به ما اسلحه بدهند. در همان اثنا به مدت ده روز برای تجدید قوا، بردن نیرو و مهمات به تهران رفتن و با برقراری ارتباط با سایرین و با کمک کمیته، مقدار زیادی تجهیزات به جبهه های جنوب کشور بردم. برادرم را هم به منطقه بردم. شاهرخ ضرغام و برادرم از قبل در تهران یکدیگر را می شناختند. یک شب در کاروانسرا همراه برادرم بودم که ناگهان شاهرخ با دیدن برادرم با خوشحالی گفت: «به! آقا سید حمید! اینجا چه کار می کنی؟ با چه کسی آمده ای؟» برادرم گفت: «با سید مرتضی آمده ام.» مرا به شاهرخ نشان داد. گویا برادرم در تهران راجع به من با شاهرخ ضرغام صحبت کرده بود و او هم بدون اینکه مرا در تهران ببیند، تا حدی مرا می شناخت. شاهرخ وقتی متوجه شد که من برادر سید حمید هستم، فوراً به طرفم آمد تا دستم را ببوسد. البته به او اجازه ندادم و در آغوشش گرفتم. رزمندگان خیلی با مرام بودند و حتی اگر قدرتشان از سایرین بیشتر بود، زورشان را به ضعیف تر از خود نشان نمی دادند. آنها معتقد بودند که باید زور خود را آن هم برای گرفتن حق به قوی تر از خود نشان داد.

آیا از تیر دروازه های که رزمندگان در منطقه می گذاشتند، خاطره ای به یاد دارید؟

بله، ما خودمان در میدان تیر این کار را ابداع کردیم. آن زمان در گروهان شهید بزدانی بودم. ما دو پوکه ۱۵۰-۱۵۵ را در یک طرف و دو پوکه را در طرف دیگر قرار می دادیم و از آنها به عنوان تیر دروازه استفاده می کردیم. مسلماً توپ در اختیارمان نبود و به همین دلیل از هر وسیله گردی (چه سبک و چه سنگین) برای بازی استفاده می کردیم. اوقات بیکاری و حتی گاهی اوقاتی که کار هم داشتیم، مشغول بازی می شدیم، ولی همیشه مواظب بودیم که در حین بازی به پای هم ضربه نزیم، چون در جنگ به پای سالم نیاز داشتیم. ما همیشه ۱۰-۲۰ گالن ۲۰ لیتری بنزین ذخیره می کردیم. برق منطقه قطع بود و به همین دلیل از تلمبه هندلی برای پر کردن گالن ها در پمپ بنزین استفاده می کردیم. همان طور که خدمتتان عرض کردم حوضی پر از آب در هتل بود. گچه ها همیشه حدود ۸-۱۰ گالن آب ذخیره می کردند تا برای دستشویی و حمام از آب ذخیره شده استفاده کنند. گاهی اوقات که مدت طولانی از حمام رفتنمان می گذشت، در استخر هتل بدنمان را می شستیم. شبها قبل از خواب رزمندگان زیاد با هم شوخی می کردند. به خاطر دارم شخصی به نام حاج رحیم خزاعی بچه ها را از پشت می گرفت و روی هوا بلند می کرد، آن شخص هم بعد از پنج بار نفس عمیق فوراً به خواب می رفت. در طول مدتی که او خواب بود، حاج رحیم از آن شخص اطلاعات زیادی می گرفت و دوباره او را بیدار می کرد،





شده بود. **آیا بی سیم داشتید؟**
ما تعداد کمی بی سیم از کمیته تهران به مناطق جنگی بردیم که به علت محدودیت در تعداد بی سیم ها در نقاط حساس از بی سیم استفاده نمی شد. البته عده ای در کمیته به ما اجازه نمی دادند که بی سیم ها را برداریم و می گفتند: «از نظر شرعی اشکال دارد.» ما هم در جواب به آنها گفتیم: «ما در جبهه ها جان می دهیم، بنابراین بردن بی سیم از لحاظ شرعی هیچ اشکالی ندارد.»



از احداث کانالها به صورت زیگزاک خطراهی به یاد دارید؟

کانالها در میدان تیسر آبادان قرار داشت. در اصل عراقی ها آن کانالها را ایجاد کرده بودند و وقتی ما منطقه را گرفتیم از کانالهایشان استفاده کردیم. البته کانالز نشان را به اسارت درآوردیم تا طرز کانال زدن را به ما یاد بدهد. آقای لودرچی هم به رزمنده ها طرز استفاده از لودر و بولدور را یاد می داد. ما در خرمشهر از دیوار خانه ها کانال می کشیدیم و به این طریق از خانه های به خانه دیگر راه باز می کردیم. تک تیراندازهای عراقی در بلندی می ایستادند و اگر از حیاط، کوچه یا پشت بام عبور می کردیم، مورد اصابت گلوله هایشان قرار می گرفتیم، به همین دلیل از آن کانالها برای عبور استفاده می کردیم.

در چه مقطعی جنگ به عقب کشیده شد؟

تازه روز اول جنگ در دژ خرمشهر بودیم. روزها عراقی ها با تجهیزانشان به شکل مکانیزه پیشروی می کردند و بعد شبها ما دست به کار می شدیم و مناطق را از آنها پس می گرفتیم. یک بار به خاطر دارم همراه با مرحوم محسن ارومی و ۸-۱۰ رزمنده دیگر از کوچه ای می گذشتیم که دیدیم ۵۰ تانک و نفربر متعلق به نیروهای عراقی جلوتر از ما قرار دارد. البته ما هم تفنگ و آرمی جی به همراه داشتیم.

معمولا در دوران جنگ از چه سلاح هایی استفاده می کردید؟

در آن زمان مجهزترین نیروها با تجهیزات نظامی، گروه فدائیان اسلام بودند. اکثر نیروهای فدائیان اسلام از بچه های کمیته بودند و از همه جا سلاح و مهمات می آوردند. حتی از پادگانها هم سلاح و تجهیزات نظامی می آوردیم. اسلحه هایی چون ام-۶، ۳-، آلمانی، کلاشینکف، ام-۱۰، بوزی، وینچستر و چند نوع سلاح دیگر. آن روز از داخل کوچه متوجه شدیم که عراقی ها به شدت مست کرده اند. آنها از ترسشان مست می شدند تا در حال مستی بتوانند به داخل شهر بیایند و مقابل ما بایستند. با دیدن این صحنه رو به حاج محسن ارومی کردم و گفتم: «چه کار کنیم؟» حاج محسن گفت: «بهرتر است اول با آقا سید مجتبی مشورت کنیم.» فوراً ماجرا به اطلاع شهید هاشمی رساندیم. آقای هاشمی گفت: «پیش بروید و با آنها وارد جنگ بشوید.» حدود یک ساعت بعد به دل عراقی ها زدیم و بحمدالله آن درگیری بسا موفقیت به پایان رسید و تعداد زیادی از عراقی ها کشته شدند و ما تلفات ندادیم. بلوار بزرگی به پهنای ۲۴ متر در شهر بود و عراقی ها همیشه در حین حرکت در آن بلوار، یک تانک را جلوتر از همه پیش می بردند. نیروها پشت سر تانک و از طرفی هم تعدادی تانک و نفربر از پشت، نیروها را پشتیبانی می کردند. بعد از آن ماجرا نیروهای دشمن به حدی ترسیده بودند که تا ده روز جرئت نکردند که به خرمشهر بیایند. بعد از

اینکه آقا سید مجتبی را از جبهه بیرون کردند، من هر چند وقت یک بار به تهران می رفتم و جوای احوالشان می شدم. یک بار آقا سید مجتبی به من گفت: «سید مرتضی! دو سه نیرو برابم نفرست.» پرسیدم: «برای چه کاری می خواهید؟» در جواب گفت: «می خواهم غذا و پارچه برای خانواده های نیازمند نفرستم.» خلاصه تعداد زیادی گونی را پر از گوشت، زغال، جای و لباس کردیم و بعد هم گونی ها را پشت پیکان وانت، وانت لندرو ۶ سیلندر می گذاشتیم و ساعت دو سه نیمه شب به درب

**آقا سید مجتبی به جنگ های نامنظم
اعتقاد داشت و همیشه بر این باور بود
که نباید بین اجرای یک عملیات تا
عملیات بعدی هشت ماه فاصله باشد و
همیشه می گفت: «ما آن قدر باید حمله
کنیم تا نیروهای دشمن خسته شوند.
نباید به آنها فرصت بدهیم تا جان
بگیرند و تجدید قوا کنند.»**

منازل نیازمندان می بردیم، در خانه ها را می زدیم و بعد در تاریکی شب پنهان می شدیم تا وقتی در را باز می کنند ما را نبینند. آقای هاشمی از این کارها زیاد انجام می داد. زمان شهادتشان تعدادی از رزمنده ها می گفتند که آقا سید مجتبی چندین بار به ما کمک کرده بود. حاج رحیم خزاعی گریه می کرد و می گفت: «شهید هاشمی بارها و بارها به من وام بلاعوض داد و گفت: «رحیم، این پول را بگیر و برای زن و بچه هایت ببر.»

آیا شما با بچه های داش مشتی در یک گروه بودید؟
در دوران جنگ دو سه گروه داشتیم. بچه مذهبی ها که من هم از آنها بودم در یک گروه با هم بودند. البته این مسئله به این معنا نبود که با داش مشتی های جبهه

اصغر رضایی هم دو خشاب کالیبر ۵۰ در دست داشت همراه با من بودید. آقا سید مجتبی با دیدن این صحنه پرسید: «سید مرتضی! کجا می روی؟» کالیبر را گذاشتم و به سوی دشمن نشانه گرفتم. ما هیچ گاه عقب نشینی نمی کردیم. فقط یک بار به خاطر دارم که ناچار به عقب نشینی شدیم. آن زمان اگر از پلیس راه خرمشهر به سمت اهواز حرکت می کردیم با طی مسافت ۷-۸ کیلومتر به پارکینگ بزرگی به نام پارکینگ وایت ها می رسیدیم. وایت نام تریلی مدرن آن زمان بود. شنیده بودیم که عراقی ها پشت پارکینگ مستقر هستند. من هم همراه با آقا سید مجتبی، اصغر رضایی و قاسم رضایی به آنجا رفتیم تا با عراقی ها درگیر شدیم. وقتی که به آنجا رسیدیم، متوجه شدیم که دشمن تانک و نیروی بسیاری را در آنجا مستقر کرده است و ما قادر نیستیم که با آنها وارد جنگ شویم. به خاطر دارم در حین راه رفتن اصغر و قاسم رضایی پرسیدند: «صدای بلبل از کجا می آید؟» کمی دقت کردیم و متوجه شدیم که عراقی ها به سمت ما تیراندازی می کنند. هنگامی که تیرها پشت سر هم و با سرعت از کنار گوشمان رد می شدند، صدایی شبیه صدای بلبل در گوشمان می پیچید. از طرفی بسیار تشنه بودیم و قمقمه هایمان هم خالی بود. در پارکینگ دو ساعت درگیر شدیم، ولی در نهایت با دیدن اوضاع پا به فرار گذاشتیم و تصمیم گرفتیم برگردیم. عراقی ها با تانک ما راندنابل کردند. برای اینکه موقع دویدن سبک باشیم، در طول مسیر وسایلی را که همراهمان بود به زمین می انداختیم: تسبیح دورگردنمان، پولها، قمقمه و خلاصه هر چه داشتیم به زمین انداختیم، تا جایی که وقتی به حوالی پلیس راه رسیدیم فقط شورت پامان بود. اتفاقاً در مسیر چند نفر وانتی پر از هندوانه را برای رزمندگان می بردند. ۳۰۰ متر مانده به پلیس راه وانت را دیدیم و سوار آن شدیم. عراقی ها هم دیگر ما را دنبال نکردند و دوباره به پارکینگ بازگشتند. ما فوراً از تشنگی زیاد با سر و زانو هندوانه ها را شکستیم و مشغول خوردن شدیم. ■